

پرویز زاهدی

جلال آل احمد در چشم و دل ما



از جلال میراثی برای ما مانده است. بالطبع از آن رو که او از بحیوۃ انقلاب هم درگذشته است و حتی آوازه‌ای گرفته است که آینده را هم درخواهد نوردید. عجیب نیست؟ او یگانه است. کدامیک از نویسندگان معاصر منظر کم دوره مشروطه به بعد است — اقبال او را داشته است؟ جلال به خاطر قصه‌هایش نیست که چنین در هنگامه امروز، هنوز پابرجاست و مکرر قری دارد. استخوان پاره‌های او هنوز مرطوب است. هنوز نفس او معطر است. صدای او هنوز به بانگ بلند، در طنین است. خود او می‌گوید: «نقطه عطف زندگی من نوشتن و انتشار غرب زدگی بوده است.» این اصطلاح که او خود به تفصیل توضیح و تشریح کرده است — و از قضا بعدها معلوم شد که شطری از وجنات این انگ گذاری را او دریافته است و معنا عمیق‌تر از آنی بوده که او فکر می‌کرده است — هنوز چون چراغ راهنما روشن و خاموش می‌شود. به قول خود او: «بر سر هر چهارراهی که به نوعی سرنوشت این مملکت را رقم می‌زند.»

برای من سن و سال جلال و نیز، زندگی پرماجرایی او همیشه مایه تأمل بوده است. یک روحانی زاده‌فد که هم در بازار کار می‌کند و هم شبانه درس می‌خواند تا

سرانجام دیپلمه می‌شود. بعدها در قصه‌های کوتاه آخر عمر خود، چون جشن فرخنده، خواهرم و عنکبوت و گلدسته و فلک نشان داد که چشمی نافذ برای درنگ در دقائق زندگی یک خانواده مذهبی داشته است. یا ذخیره‌ای که از کودکی خود در انبان داشته تا به کجا شاخه پرگار را باز گرفته است. اینکه بعد از غرب‌زدگی و سفر حج، جلال، کودکی خود را بررسیده است نکته‌ای است. گرچه مجال آن نیافت که به‌زیر و زیر این مسئله تماماً بپردازد. کودکی و دبستان او را چندان جدی نمی‌گیرم. نه او خود انگشتی بر صفحه خاک گرفته‌اش کشاند. نه من در مقام آن هستم که بگویم چون او را جهانی پای‌بند سنت و تعلقات اخروی پرورانده است و از این متن آشوبناک معاصر مفری به آن امن‌گاه ناگزیر بوده است، پس باید گفت: هر گاه که به‌بازجست خلوت خود برمی‌خاست، لامحاله در دایره شگفت و افق آن جهانی بال و پر می‌زد. دور نیست البته که بگوئیم یک ساختمان درونی از لایه‌های تحتانی فراز می‌آمد و شکل می‌گرفت و پا به عرصه مقتضیات عصری می‌نهاد. اما چون روح را جنسی دیگر پرداخته‌اند پس دوایری که مقدرات او را ترسیم می‌کرد، ابتدا و انتها را در یک منظر خلاصه می‌کرد. جلال مرد بیقراری بود. گفته‌اند که همواره لشگری به نوسان بین دو قطب متباعد، یعنی شک و یقین داشته است. دوره و ضمیر او چنین می‌خواسته‌اند؟ آیا می‌توان معلوم کرد که این بیقراری او از چه فعل و انفعالی نشأت گرفته است؟

این جالب است که جلال سخت غرقه عالم سیاست شده بود. از همان اوان شباب که چشم و گوشش به عالم بیرون باز کرده بود. جوانی از آن دست که می‌گفت در احیای فکر دینی تأملی می‌کرد. کتابی می‌خواند و حتی از عربی چیزکی به فارسی ترجمه می‌کرد. یک‌بار خود را در پهنه گر گرفته حوادث پس از جنگ بازیافت. بیقراری او را چه شعله سترگی برمی‌افروخت؟ او خود اهل این نبود یا شاید بود و در کتاب ناتمام نسل جدید خیره شده بود؟ کدام؟

که به ما بگوید اصلاً در سیاست و غوغا از پس فرار از خانه، به جستجوی قوام بخشیدن به کدام عنصر ناشناخته از وجود او بود. بهر جهت چون نویسنده است بیشتر این میان، ما شایق هستیم بدانیم به‌عنوان قهرمان، کدام جلوه از پرده مخفی را باز می‌تابانیده است. ما که کمتر دیده‌ایم کسی ثانی به‌ثانی عمر خود را تنگاتنگ با ضرب

و طپش آنات تاریخی زیسته باشد. دوره‌ای که او این تن زنده و چابک را می‌گذاخت، یکی از متلاطم‌ترین حوزه‌های سیاسی معاصر بوده است. با هر کسی که بگویی دستی به قلم داشته است، یا به خنجر یا به کلام جمعیتی را برمی‌انگیخت محشور بوده است. در او که نگاه می‌کنم، او خود همه را، هر چند به خطوطی گذرا و همواره پررنگ و شکیل و اثرگذار، تصویر کرده است؛ به شمع می‌آیم. نه که او را منحصر به فرد بدانم. نه! چون او ضلعی روشن و گذاخته از مجموعه‌ای بوده است که ما به قرینه هدایت را هم داریم، نیما را هم داریم. این از آن‌ها جوان‌تر بوده است. اما چون به هیأت مردی درآمده بود که در تاریکی و آشفته‌بازار تازیانه‌ای دست گرفته بود و در فشردگی هوای نفس‌گیر، برقی، رگه‌ای شرری می‌دواند، در جای خود وسوسه‌انگیز آمده است.

طرفه‌تر همین بس که هنوز سی سالش نشده بود که به قول خودش سیاست را بوسید و کنار گذاشت: آبان ۳۲.

سیاست او را پذیرا نبود. حتی در شخص معلم و مرشد راه خود، خلیل ملکی هم، این رهن بازی را، مایه‌ای در خور به حساب نمی‌آورد. منزله طلب بودند؟ نه! چون آنقدرها که در این رهگذر باید خام نبودند. مسئله از آن چه در نظر می‌آمد عمیق‌تر بود. جلال قلم داشت. پس کناره گرفت. آن آتش درون شاخه‌ای مشتعل به سمتی باز کشاند که بیقراری او را راه می‌برد.

شاید بتوان از نثر او مدد گرفت. نثر او عین نفس او بود. عین آن چه او را فتر آسا بر جهاننده بود. یک چیزی، جایی، از او قرار پیدا نمی‌کرد؟ چرا فرار کرده بود و دائم در هر جا که زمانی به آشوب و تهاجم حجره‌ای می‌گرفت و سکویی بر می‌شد، ناگهانی فرود می‌آمد و پا به دو می‌گذاشت، تا چگونه خلوت خود را بازیابد و در خلوت: کجا جواز ورود صادر نمی‌شد و ماوا می‌سرنمی‌شد که باز جستی می‌زد و قدمی ایستاد و نغمه را دوباره سرمی‌داد؟ طبیعت او بود. شاخصه سلامت او یا چگونگی حضور او.

جلال آیا چیزی را هم از ما، خوانندگان خود پنهان داشته است؟ کسی که «سنگی بر گوری» را می‌نویسد بخشی از این بیقراری را معنا کرده است. به شیوه‌ای که خود می‌دانست. می‌توانست دست کم چون شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا معراج حضرت رسول «ص» را تفسیر کند یا به سرودی، پایان عمر، حکمت مشرقیه را باز ببیند. یعنی جلال قوس‌ها را یکی پس از دیگری می‌توانست به مثابه گردشی یا سفری درین‌تورد.

(چنان که خود مرده سفر بود و این همه که از او نوشته در چند و چون سفرهایش آمده است در پرتوی دیگرسان، درونی، انفسی هم بایسته بود).

می دانست که این زمان را که حصه ای فلکی، نوع بشر را، ارزانی داشته اند و سیاست تشعشع برق گذرنده خطها و سیم هایش می تواند بود، حصه ای الهی هم مقرر آمده است. چنان که سمتی ممتد و یک جهتی ندارد. دایره ای است محتوم. چنان که «عین القضاة همدانی» گفته است. این لحظه را نسبت به ازل و ابد مقدر یکسان است. این نکته را گفتم چون برای من جلال مردی بوده است که در طلب جوهره وصال می کوشیده است. عمر او کفاف نداد؟ یا استخوانی که خرد کرد و خاکستری که از اثر سوزش درون بر باد داد، در محاسبه و توزین، مجال را، یکسره طی طریق کرده بود و از آن چه بود چیزی جز این حاصل نمی آمد؟

سیاست اجتناب ناپذیر بود. زمانه هم آن چه بر می خواند و تکلیف می کرد جز آن نبود که جلال را آسیب سر تا به مدارج بالا تر کشد. جوانی هم که نفیر می زد. به سابقه نهیبی که از بن جان آدمی را دعوت به انجمن می کند و هر جا که چراغی کورسو می زند، زمانی دیر می گذرد تا حفره ها پر شود. سوالات سوزان به پامخ معهود بنشینند. همین قدر که قدما، فی المثل، اسماعیلیه می گفته اند، می سالگی من فلسفه است. پس لابد آدمی را قرار و مداری است از جهت خلقتی که او را پای بند تخته افلاک کرده است.

جلال، آثاری را که نوشته است، هر کدام به مناسبتی از مباحث و گرفت و گیر زمانه مربوط کرده است. نشر او به اضافه شکل اجرایی مضامینی که خاصه توجهات و تأملات او بوده است نوعی ادب آمیخته به معاملات و مقاولات سیاسی را پراکنده است. این نشر را کسی می نوشت که معاصر بود و بچه بازار بود و ادب شفاهی مردم کوچه را، تهران حال و هوای قجر را استنشاق کرده بود. خود می گفت که اگر قلمی زده و سیاقی پیدا کرده همه از برکت هم نفسی روزگاری در خدمت و محضر عباس اقبال آشتیانی بوده است، همو که می گفت نشر معاصر را با حرف و سخن تهرانی را، منشیان قجری پی افکنده اند که زبان اصل تهران را باید در حومه و گوشه کنار این شهر جست.

نثری زنده و مازافسا، روشن و پیچنده به دور طنابی که نیت نویسنده را تا بن چاه می غلطاند و به آب می رساند. به زلالی جرعه هایی که مقطع می توان نوشید و رفع تشنگی کرد و گاه عکس خود را در آن بازیافت. و چون لرزه این آینه شکسته را دمی به نظاره بنشین، ناغافل لبخند منیر زیر پوسته آب ترا می شکفتد، مست می کند. و همان دم که مدهوش می کند، همان دم بیدار می کند. چون پشنگه ای از گلاب که سرانگشت بخت خواب آلوده ای را به روشنی باز بخواند.

جلال با همه بی حوصلگی که برای مجاری آکادمیک داشت و از قضا بر این نمط در دریا زورقی رانده بود، نثر خود را به ظرفیت فنی نثرهای قدیمی هم پرداخت. نثر او ملاک و معیار خود او بود. درست انگار که از طریقه نهانی حضور او شکل گرفته بود. همان لطیفه بیقراری او را آینه می گرداند. زبان او قامت او بود. موضع او بود. اهلیت او بود. برای همین است که تا می خواست درنگ کند و در دمه تخیل برهه ای هستیانه را شامل شود، پر می کشید. رکاب نمی داد. رها می کرد، یا می گریخت؟ قهرمانان او که خود او می توانست بود، در «مدیر مدرسه»، در «نفرین زمین» و در «سنگی بر گوری» کسانی هستند که گزارش می دهند یا به قول خود او شهادت می دهند و عجب!

ارمغانی که جلال از سالهای بیست تاسی در پشت قفسه سینه، با خود آورده بود همین نکته برانگیزاننده بود. حاصل عمری تک و دو در میدان های سخت و جوشان مبارزه. می دید که شهیدان فقط از آن منحصه جان سالم به در برده بودند. این برای جلال سکوی پرتاب شد. بر آنم که آن بیقراری مزمن را باید در فحوا، جهشی به سوی ماندگاری هم دانست. حتم آن ها که هر بنی بشری را از نوعی در طبیعت هم ممتاز می کنند، جلال را پرنده می بینند. پرنده ای که دمی بر زمین بال می خواباند و منقار در هوا این سوی و آن سوی می کوبد. کدام پرنده؟ همین پرنده ای که من در خیال می بینم. در جایی از بسیط زمینی که آکنده از مشاظر خصوصی خاطره است! بله، پرنده ای است که اوج می گیرد اما صفحه نیلی آسمان را دقه می زند و باز می گردد. اشاره ای بکنم که در سفر حج شراره ای جان سوز او را به اقامه نماز فرا خواند اما...

جلال قَد و تخس بود و سر نترسی داشت. به آب و آتش می زد. خود بیشتر دوست داشت که اسبی باشد. سم بر زمین بکوبد، شیهه بکشد و دمامد خبر از وقوع زلزله ای بدهد. سرکشی می کرد. از خود می گفت. از ماجرای خود

می‌گفت که پس از تاریکی کودتا قلم را چوبدست شبانی کرده بود. مجلس می‌کرد و دیگران را، آن‌ها که حرفی برای گفتن داشتند به زیر خرقة دعوت می‌کرد. خود را در جامه کهنه زندی می‌دید که صلا در می‌داد. اما می‌دانست و این راز او بود و اگر روزی رموزات مکنون آدمی چون او را بخواهند در فهرست مراتب شرقی بازجویند، بی‌برو برگرد این مقوله را هم علامت می‌گذارند که جمع و جماعت را به آن شیوه از سیاست دوران، منزلتی فراتر از خود نمی‌دهند.

جلال یکه و تنها قدم‌ها را برداشت. ارتفاع گرفت. پله‌ها را بالا رفت.

نشانی از شهدا را سرلوحه کار داشت. و او چه می‌خواست؟

یک مقام در احراز هویت شخص و میهن خود. از این رو انشعاب کرده بود یا به آن وادی دل سپرده بود که به راستی تمنای او را تشفی بود. کودتا بساط را برچید. دیگر لگ و لکی بود. جماعت پراکنده‌ای که راه به دیهی نمی‌برد. چطور از قضا جوانان برآمده از آستانه گزر گرفته سال‌های چهل به بعد، بی‌این‌که کسی آن‌ها را تعلیم داده باشد، خود از گردش و احوال روزگار عبرت گرفتند و یکسره رهایی را در منظومه گدازان شهادت دیدند و جلال، آن سالها را به خفا در مستوره دل انگیز خیال بازآمده بود؟ جلال اگر در همدمی با جوانان آن سالها، از دیگر همگنان گوی سبقت برده بود و یگانه تاز میدان شده بود، یک جهتش را همین تقابل و مقارنه باید دانست. همین جا بیفزایم به اشاره دوستم — سیروس طاهباز: نباید حق هم نفسی نیما را با او فراموش کرد. چون او خود از خلیل ملکی به تفصیل و از دکتر احمد فردید به اجمال سخن رانده است. سهم دیگران را به تفاوت باید برسید.

جلال اگر جلال شده است پس از این مجالست‌ها و رای و رایزنی‌ها با اعظم و اکابر قوم بوده است. البته در مسیر همان که او را به نام صدا می‌زد. مجموعه‌ای از شاخه‌های متفاوت اما هم‌سوی در راه، که علاجی برای درد خانمانسوز فقر و وابستگی به استکبار جهانی جستجو می‌کردند.

با خود عناد داشت. خود را دائم زیر اخیه می‌کشید. پرس و جو می‌کرد. چون و چرا که خود می‌گفت — روشنفکری به همین معناست — وجهی از آن حضور و موضع که جهانیش می‌کرد. آدم‌های خود را هم در اقصی نقاط

عالم جستجو می‌کرد. می‌یافت. از مارکسیسم روسی که برمی‌تافت، به جهتی که «ملکی» انگشت اشاره گرفته بود، غوطه‌ای هم در عوالم روشنفکری غرب معارض روس و بالاخص استالین می‌زد. یک خط از رسوبات فکری و فرهنگی و هنری جوانی، گمانم هدایت بی‌تأثیر نبوده است، اگزریستانسیالیسم را مزمره کرده بود. فرانسه هم می‌دانست. ترجمه‌هایی هم کرده بود. از ژید و داستایوسکی گرفته تا کامو و دیگران. فردید این میان باید نقش داشته باشد که او از مجموع آراء و تعلقات فرانسوی‌های منقلب، به‌مأخذ آلمانی آن عنایت کرد.

«هایدگر» گرچه زیر پوست او رخنه‌ای آن چنان نکرد ولی در اتخاذ تصمیم آخرین بی‌تأثیر نبوده است. گریزها و تشنگی‌ها و گاه شعله‌ای برکشیدن در هوای شعر که بی‌قراری و تنهایی و خلوت و ناکامی‌های او را پرتو می‌افکند از اثر هم صحبتی نیما باید بوده باشد. چنین است که یکباره آن مدیر مدرسه تک‌رو، عصبی و معارض، از خلوت خود به جمع درمی‌آید. غرب‌زدگی را می‌نویسد. نگفتم از سارتر یک شاخه را به سمتی خماند که وجودشناسی آلمانی بررسیده بود و شاخه‌ی دیگری به انقلاب آفریقا، جایی که فرانتس فانون فریاد برداشته بود.

الجزایر هم که یک جبهه هشت‌ساله به‌روی فرانسه متروپل به‌قهر گشوده بود، دست کم صاحب فقه مالکی بود.

زمانه هنگامه جنبش‌های استقلال‌طلب بود. حتی از پنجول کشیدن جوانان آمستردام به‌روی دم و دست‌گاه استعماری به‌وجد می‌آمد، حظ می‌کرد. از ژید گرفته تا «فردیناند سلین» و «پُل نیزان» و «آلبر ممی» نکته‌ها دریافته بود. غرب‌زدگی کتابی است که یک ایرانی شیعی در تأیید خط‌آتش جهانی نوشته است. به اقتدای آن‌ها مطلب را خانگی کرده است. همه عناصر را در کنف حمایت گرفته بود. رکن اصلی برجهیدن او فرج و انتظار و شهادت بود. اگر دیگران بعد از او چون آیت‌الله مطهری و چون دکتر علی شریعتی قیام عاشورا را تخته پرش روزگار نوخواسته بودند، جلال بر اثر دیگری حرکت خود را پیش برد. چگونه استعمار یا به تعبیر او «مسیحیت غربی» قدم به قدم دین اسلام را در سایه برد و از رونق انداخت. بر او چیره شد و از درون پوساند، جلال به شیوه خود تاریخ را ورق می‌زد. نشانه‌ها را می‌جست و ضربدر می‌زد. از قضا او را باید همین جا اندکی

کنکاش کرد. شکل ظریف و شکننده‌ای در لمس و وزن و قبول اشیاء، مفاهیم و حرکت‌ها دانست.

خانم «سیمین دانشور» نقل کرده است که: وقتی در جاده‌ای بریده از شالیزار می‌رفتند، جلال رانندگی می‌کرد. ناگهان دست پیش برد و از داشبرد دفترچه‌ای و نیمچه مدادی بیرون آورد و چیزی را به تعجیل یادداشت کرد. از او پرسیدم چه نوشتی؟ گفت: خوراک مردم نیمکره‌ما، آسیا، برنج است. برنج، ساقه‌اش نازک و ترد است. از این رو مردم ما ظریف، شاعرانه، مینیاتوری می‌اندیشند. اما آن طرف عالم، نیمکره‌دیگر، خوراکشان گندم است که ساقه‌اش خشن است. دانه‌اش هم به همین صورت. از این رو مردم آن طرف تهاجمی فکر می‌کنند (چیزی نزدیک به اصل مضمون).

در تاریخ هم جلال این طوری گذشته را نقب می‌زند. دائم در مسیری که به احتیاط طی می‌کند، جرقه‌ای از زیر قلم او، از جداره تخیل شرقی او کمانه می‌کشد. موضعی را روشن می‌کند و چیزی را، همان‌دم که خواننده‌اش هم توامان مسحور شده است، زیر و بالا می‌کند. به کف دست می‌گیرد. زیر نور ماه می‌رود. چشم می‌دوزد و همین‌طور گویی که ورد می‌خواند قضاوتی می‌کند و همواره سؤال از پی سؤال تا شیشی را به سیاق خواب‌های بی اختیار خود مالک شود. این شیوه را از که آموخته بود؟ یا که را از قدیم و جدید، شرق و غرب می‌شناسیم که در محاذی شانه جلال به رخصت دریافت عناصر، به این طریق رفته باشد؟ از این رو جلال پدیده‌یی بود خاص خود. این وجه از تأمل او را تقلید نمی‌توان کرد. برای همین است که نشر او به تمامی در تصرف دیگری در نیامده است. جلال پوسته پوسته به دیگران خرقه بخشید اما هرگز روح خود را یکپارچه ارزانی نداشت. یا در پهنه روزگار چندان پراکنده شد که اجزاء را اگر آوری نتوان کرد؟ نمی‌دانم.

غرب زدگی منبر و خطابه او را خط کشید. چون طلسمی که اسم اعظم را در ید قدرت جادوگری یگه، بگذارد. صف او را مشخص کرد. برای همین است که تنها او بود که قیام پانزده خرداد را به چشم دل دید. ذوق کرد. به دیگران اخطار کرد. و حال که انقلاب اسلامی بهمن پنجاه و هفت را خی و حاضر داریم، باید گفت که روشنفکر معاصر از منزلت پیشگویی هم برخوردار بوده است. چه کسی را، از همگان او را در این دوپست‌ساله اخیر می‌شناسید؟ در یکی از صفحات غرب زدگی است که صلا در می‌دهد — به حکم قانون ظروف مرتبته این حصر و خفقان بر عمل دینی سرانجام آشیانه رقیب را

برباد خواهد داد - خودش می‌گفت که - سر بسته می‌گویم - این آدمی است که تمام تعلیمات عمر جوانی خود را در مکتبی دیگر برگرفته بود. گرچه در همان چهارچوب تا آخر عمر دست شنا می‌کرد و سیاست را به همان روایت حلاجی می‌کرد. اما من بگویم که پرده‌های متنوعی را این مرد در درون داشت. پرده‌ای را به سیاست نقش می‌زد اما پرده‌یی دیگر را در ادب و هنر غوص می‌کرد. همان که از ضماثر پوشیده روح او صفحه‌ای بر این یکی می‌تاباند. گریز او از ساحتی به ساحتی دیگر، بی‌قراریش، به قاعده تطابق آینه‌ها، از همین مایه نشأت می‌گرفته است. پرده‌های دیگر اگر بوده - که حتم دارم بوده است - باید زمانی می‌گذشت، دوران رنگ‌هایی از آن زیر به بالا می‌پاشاند و هر چه پیش می‌آمد ملوک می‌شد. جلال را چه کسی دنبال خواهد گرفت از آن نقش آخرین، که فرو افتاد؟ چه کسی آغاز خواهد کرد که به ظاهر از او سخت متفاوت می‌آید اما در نهان، طلعت خفیه جان او را بر می‌تابد؟ جلال خود را مسؤول می‌دانست. پاسخگوی آن چه در گذر است. آن چه اتفاق افتاده است. و این سرزمین را در خاموشی شکست و فراموشی هویت و فرهنگ بومی و زاد و ورود راحله معاد درافکنده بود. به حساب همه می‌رسید. از مصدق و ملکی و یک‌یک افرادی که در معارضات سیاسی دوره عمرش نقش داشته‌اند. هر کسی از اعظم و کمترین قوم گرفته تا مرد کوچه و بازار حرفی، قدمی، قلمی در راه کرده بود، زیر نگین انگشتر او مهر خورده است. شکست «۳۲» آن قدر سهمگین بوده است که همه قرتی‌بازی‌های از منبعث از آن فاجعه می‌دید. خود را شلاق می‌زد که در آن شب توفانی انشعاب، چطور فکر فردا را نکرده است، با وجود این که همه دستاوردهایش از پس همان انشعاب حاصل آمده بود. یعنی «غرب زدگی» را نمی‌توانست نوشت و جهان را نمی‌توانست درک کرد، مگر این که پای آن ورقه کذا را امضا می‌گذاشت و تازه اقتضای تقدیر تن او بود. ولی می‌گفت: نکنند آن فعل و قول را موثری در این صحیفه گسته از هم به شمار بیاورند. فردا را نگران بود. فردایی که از قضا اتویانی به نام او کرده است. این محاکمه خود و دوران که از سر غیظ و بدقلقی دمبدم دامنش می‌زد یک سری به ماجرای غائله بی‌نمک حاکمیت وقت، در نسخه‌های اجتماعی سیاسیش به هم می‌رساند که: اهم آن اصلاحات ارضی است. و سر دیگرش به عقیم بودن او ارتباط پیدا می‌کرد که اگر خود نمی‌گفت و به این رسایی بانگ بر نداشته بود، هرگز کسی را گمان آن نمی‌رفت که در چار دیواری کوچکش چه دردی را تحمل می‌کرد. نمی‌دانم چرا از آن دوره مرا در خاطر

مانده است که انتهای «نفرین زمین» به نوعی در «سنگی بر گوری» بسط یافته است. گرچه کتاب همین اواخر چاپ شده است اما ما از آن زمان خبرش را داشتیم. در مصاحبه‌ای از نوشتن آن خبر داده بود. پس جلال را یکسره نسل ما که بعد از سال چهل سر بر آورده بود و طعم خاکستر بعد از ظهر بیست و هشت مرداد را ناغافل زیر زبان داشت، از غرب زدگی به این سو درک کرده بود. روشنفکری را او به ما آموخت. از میاست زمانه او ما را آگاه کرد. از جهانی که زندگی می‌کردیم و آتشی که همه عالم را برافروخته بود. روایت او دلنشین بود. آگهی او و شهادتی که بر ذمه خود گرفته بود. هر گروهی به نوعی از پانزده خرداد - این تشعشع خون مردمی - مرگ را درازای آزادی آموخت. اما جلال برای نویسنده‌گان تبرک نامه‌ای نوشت که هنوز بر اثرش تب و تابی در جان می‌بینیم. او غمناکه منفرد خود را که در «سنگی بر گوری» باز می‌نوشت و چهره مشخص خود را در خدمت و خیانت روشنفکران از دیگران متمایز می‌کرد به زمره نویسندگان در می‌آمد که هم در خانه می‌سوزند هم در اجتماع. رمانی که به گمانم اگر زنده می‌ماند و می‌نوشت، لامحاله در شبکه‌ای از خطوطی مریبی و نامریبی تشیده می‌شد که من می‌خواستم در این طرح باز بیایم و از دستم گریخت. شاید هم به هم چو منی باز گذاشت که نکته به نکته آثار او را از برَم. زندگی او را و لحظاتی که زیسته است. آیا او خود، هم چنان که داب او بوده است همواره در پایان هر نوشته فرجه‌ای را باز بگذارد تا نهر جاری نفس گرمش در ریگ‌زار بدود و واحه‌ای را سیراب کند، سایه‌ای را، خیمه‌گاهی را فروغ بخشد. تشنه‌ای را برانگیزد و در سراب که نگاه می‌کند آینه‌ای از آن چشمه آرزو شده را باز بیابد. مجال را برای من به ودیعه نگذاشته است تا روزی او را بنویسم؟ او را که اگر سفر می‌رفتیم، اگر با رعیتی به گپ و پرس می‌نشستیم، با حکومت کله شقی می‌کردیم و در کسوت اهل قلم قد می‌ایستادیم، به خود، به گردش احوال اهل عالم، با اعتماد به نفس، فکر می‌کردیم. چهره‌اش را، قامتش را در منظر، منزل به منزل کنایه از دلیل راه می‌بردیم؟

روز خوشی در پسین تابستانی، یکی دو هفته‌ای قبل از سفر بی‌بازگشتِ اسالم، در خانه‌اش، در باغچه حیاط او که هنوز رومیزی کار مردم کویر فاصله من و او، به عنوان استعاره‌ای از آن چه زبان الفت او بود، در خاطر من چون تمنایی، لب پر، دل می‌برد، در چهره‌اش خیره شدم، اگر بر من عیب نگیرید می‌گویم از سر من جوشید: آیا من شائق به ادامه‌ی تابی او نیستم؟ یا من او را در خود حفظ نمی‌کنم که فردا به محضر جوانانی که

می آیند ارمغان ببرم؟

تازه از زندان بیرون آمده بودم. جوانکی بودم مهجور، هنوز به عادت و ادب شهر بزرگی چون تهران خونگرفته بودم. از اهالی کوهستان بودم. می شناخت. می دانست. هم برای خانواده نویسنده گان سیاسی جنوب دنیایی جمع کرده بود و دور از حوزه تعقیب و مراقبت الخناسان روزگار - که خود، از اعوان شیطان برشمرده بودشان - فرستاده بود و هم این که چیزی که به این قلم خوانده بود. گفتم: لُر. همان طور که خود دوست می داشت او را لُر شهری بدانند. فکر کردم به این شیوه در دل او جا می کنم. بعدها، یعنی همین اواخر از طریق نامه هاش که به همت «علی دهباشی» چاپ شده است، متوجه شدم بسیار نامه ها به دوستان هم قول و هم قدم خود در فرانسه نوشته است و آن ها را برانگیخته تا با سارتر دست به یخه بشوند که چرا این نویسندگان جوان ایرانی را از خود نمی داند و تلاشی نمی کند و در رسوایی رژیم پهلوی نمی کوشد. آزادی ما را می خواست. مردی که گرچه عمری را در تنگنا، در چار دیواری های کوچک و بزرگ به سر برد اما آزاده زیست و آزادگی آموخت. دلم می خواهد این وجیزه مقدمه ای باشد برای آن چه روزی خواهم نوشت از سالهایی که خون جوان ما پی سپر هنگامه توفان بود.

ژوئیه گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی